

چوبین در

حسین دولت آبادی

آن دارکوب کوری که سرتاسر شب سر بر صندوقه ی سینه ام می کوفت، پرواز کرده است. دیری ست که کوبش مداوم منقارش را احساس نمی کنم تا از این خواب سنگین بیدار شوم و لیچ عرق روی لبه ی تخت بنشینم و به گلدان لب پنجره نگاه کنم. تا به اینجا برسم، بارها بردار شده ام، بارها مرده ام؛ مرده ام و باز زنده شده ام. گیرم هرگز به مرگ خو نگرفته ام. مرگ بختکی بود که در همه این سال ها، تا مجالی می یافت پا بر گلویم می گذاشت و من مانند برّه ی ذبح شده ای می لرزیدم. دست و پا می زدم و سراسیمه از خواب می پریدم و در کنار تخت زانو می زدم و از شب اعدام و جوخه ی آتش و بوی شبدر برایت حکایت می کردم. بوی خوشِ شبدر همراه نسیم خنک شبانه از دشت می آمد. جغدی بر ویرانه های گورستان متروک شیون می کرد. شب وهم انگیز و خاموش بود و ماه، به نرمی بر یال تپه می نشست. آرام آرام از خاک ریز بالا رفتم. دنیا دور سرم می چرخید. یکدم، نگاهم به ماه افتاد و لبخندی بر لب هایم جوانه زد. دم آخر بود. سرم را بالا گرفتم و به آن هیولای چند سر خیره نگاه کردم. شهابی ارغوانی از دهان اژدها بیرون جهید. غُرْش تندر زیر طاق آسمان پیچید. خون بر چهره ی ماه پاشید و آن پرنده ی کور از قفس پرید. زمین زیر پایم دهان باز کرد، در خلاء معلق شدم، چرخیدم و به عمق گودال غلتیدم و همه ی ستاره های آسمان بر جنازه ام فرو باریدند و این بار از خواب بیدار نشدم.

نمی توانم از جایم جنب بخورم. مانند لاشه ی مرداری در کنار جنازه ها افتاده ام و چشمه ی خون از شکاف سینه ام می جوشد و بر چهره ی ایوب چکه می کند و در کاسه ی چشم هایش دلمه می بندد. من این صحنه ها را بارها در خواب و در بیداری دیده ام. شبی که از چوبه ی اعدام بازم کردند و آن چشم بند چرک و سیاه را از چشم هایم برداشتند، هنوز صدای انفجار گلوله ها توی

مُخَم مکرر می شد و جایی را نمی دیدم. نمی توانستم قدم از قدم بردارم. زیر بازویم را گرفت و وادارم کرد سرِ پا بمانم و تماشا کنم. خم شد. لوله‌ی طپانچه اش را روی شقیقه‌ی بهرام، که مانند چمبر گره خورده بود، گذاشت و شلیک کرد. زانو زدم. مانند شتری کارد خورده، عَر کشیدم و زانو زدم و بر جنازه‌ی بهرام افتادم. بوی خون و باروت توی دماغم پیچید. بوی خون تازه و سُرَب مذاپ ته حلقم ماسید و آن زخم درشت در ذهنم حک شد و صدای تکبیر که با انفجار گلوله همراه بود، توی سرم ماند تا هر بار، نیمه‌های شب از خواب بیدارم کند. با مرگ همخانه شدم. مرگ و زندگی ام در هم آمیخت. در آن دخمه‌ی نمور و تاریک دراز کشیده بودم و نمی دانستم زنده‌ام یا مرده. با سر انگشت سینه‌ام را می مالیدم تا شاید جای گلوله‌ها را پیدا کنم. سینه‌ام می سوخت ولی اثری از زخم گلوله نبود. آرام آرام به یاد می آوردم که نیمه‌های شب به تیر چوبی طناب پیچ شده‌ام. آری، طناب پیچم کردند و فرمان آتش قرائت شد. سرب داغ در قلم ترکید و سراپا آتش گرفتم. روی جنازه‌ی بهرام افتادم و از هوش رفتم. با صدای دارکوب چشم باز کردم. تاریکی، ظلمات، خاموشی. دیار مردگان. توی گورم شانه به شانه می شدم و در آن سرمای استخوانسوز، عرق می ریختم. بند بندم می لرزید. مُخَم مختل شده بود. زمان و مکان را گم کرده بودم و در حسرت صدای آدمی، در آرزوی شنیدن نبض زندگی، گوشم را به دیوار می چسباندم. نفسم را در سینه حبس می کردم: خاموشی! هیچ صدائی به جز بال زدن آن پرنده‌ی کوری که در قفس سینه‌ام بی تاب می کرد، نمی شنیدم. به جز سوزش قلبم، هیچ نشانی از حیات نبود. زوزه می کشیدم. مانند گرگی زخمی و تنهادر دل شب زوزه می کشیدم تا حلقم می سوخت و صدایم می برید. تا از حال می رفتم. چرت می برد. تا چشمم گرم می شد، آن پرده‌ی سیاه فرو می افتاد و اشباح ظاهر می شدند. جنازه‌ام را بر چوبه‌ی دار می دیدم. چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بود. زبانم از دهانم بیرون افتاده بود. صورتم ورم کرده بود. مسخ شده بودم. خودم را نمی شناختم و بر جنازه‌ام می گریستم. با صدای حق‌حق گریه بیدار می شدم. چشم‌هایم را با پشت دست می مالیدم. به دیوار می چسبیدم و گمان می کردم این کابوس‌ها تا ابد رهایم نمی کنند. تا زنده بودم را باور کنم، انگشتم را به دندان گزیدم و آرواره‌هایم را محکم بر هم فشردم. دهانم پُر خون شد. عَق زدم و به شانه غلتیدم. زمانی به همان حال ماندم تا درد واگذارم کرد و بعد، با دل انگشت خونیم بر کف سلول نوشتم: من هنوز زنده‌ام! زنده، عنکبوتی مجروح که در میان خون و بلغم و استفراغ می خزید و تا تن به مرگ نسپارد، خیالش در دامنه‌ی برف پوش دماوند پرسه می زد. آن جایی که شقایق‌های وحشی در وزش نسیم بهاری به طنّازی سر خم می کنند و چکاوک‌ها در قدوم سحر آواز می خوانند. دختری در آن دورها، با آن دامن بلند و گلدارش، گیسو به بازی نسیم سپرده بود، بر تخته سنگی یله داده بود و مدام انتظارم را می کشید. روی کنده‌ی زانوهایم و آرنج‌هایم می خزیدم. از کوه و دشت و صحرا می گذشتم، می رفتم تا به دریا می رسیدم. تا لب دریای جنوب



مهری پژمان

می رفتم و دمی، در سایه ی نخلی می لمیدم و به دریای مه گرفته و آن لنج لکنته یی که از بندر دور می شد نگاه می کردم. کودکی را می دیدم. کودکی را می دیدم بر ساحل ماسه ای و لبخند مهربان دریا و صدای ماهیگیران بومی بندر. مردانی کبود و سوخته و نیم برهنه که توری را با هم از آب بالا می کشیدند. پدرم را در میان آن ها می شناختم. صدایش را می شناختم. کودکی ام سرابی بود که در آن دورها می لرزید. می دویدم و هرگز به آن سراب لرزان نمی رسیدم. کاش می توانستم همه ی عمر مانند آن کودک برهنه پا بر ساحل نمدار دریا بدوم. کاش مادرم بر درگاه گیر، مهربان و دلپذیر چشم به راهم می ماند. کاش دوباره می توانستم به آغوش او برگردم و در نوازش دست هایش دمی آرام بگیرم. برگشتم. دست به سوی آن زن کوچک که چهره اش در زیر بور که ی چرمی پنهان بود، دراز کردم و صدا زدم:

"مادر". رو برگرداند و به من پشت کرد. مانند تندیزی سفالی ترک برداشت. شکست و پیش چشمم فرو ریخت. روزها بعد که او را پشت میله ها دیدم، فهمیدم که مادرم را از من گرفته اند. صدایش را نشناختم. آن زن سیاهچرده‌ی استخوانی را که خالی برپیشانی اش و کوبیده بود نمی شناختم. در نگاه مادرم مهربانی به قتل رسیده بود.

روحم در برابر زنی که ناخن بر صورتش می کشید عرق می ریخت. او را باور نمی کردم. هنوز هم باور نمی کنم. هذیان می گفت و آشیخالیق، در آن سوی میله ها، با رضایت لبخند می زد. مادرم مشت به سینه اش می کوفت و پدرم به درماندگی سر می جنباند و چشم هایش در اشک می غلتید. نگاهش را با حجب می دزدید و شرمسار رفتار مادرم بود. نگاه خجلت زده ی پدرم را تا دم آخر از یاد نبردم. وقتی جوخه‌ی آتش در برابرم زانوزد، چهره او را در برابرم دیدم و برویش لبخند زدم. مادرم، در همان نزدیکی، در گورستان متروک پرسه می زد و سنگ قبرها را می خواند. مادرم میان قبرهای کهنه به دنبال خدایش می گشت. به دنبال خدائی که فرزندش را به پایش قربانی کرده بود. مادرم مدام بین خدایش و فرزندش نوسان می کند و هرگز آرام نمی گیرد. پسرش را در قلبش مدفون کرده است و با هر طپشش صدایم را می شنود و در این عذاب مداوم، ذره ذره آب می شود. آب شده بود. روزی که به دیدارم آمده بود، بینی اش تیغ کشیده بود. و در کاسه های کبود سرش، به جای آن دو چشم دلکش و زیبا، دو جانور خانه کرده بودند و از زبانش زهر می ریخت. چشم هایم تار شده بود و باد در گوش هایم زوزه می کشید. باد زوزه می کشید و آن موجود کوچک و سیاه را، مانند بوته‌ی خاری با خودش می برد. می رفت و در سراب می لرزید و محو می شد. مانند راه گم کرده‌ای در برهوت کویر ایستاده بودم و هیچ چیزی، به جز غبار نمی دیدم و هیچ صدائی، به جز صدای باد نمی شنیدم. دست روی شانه ام گذاشتی و گفتی:

- جابر، تموم شد، بریم!

یگه خوردم. تو را در کنارم دیدم و یگه خوردم و از شرم به دست هایم، به کف دست هایم خیره شدم. به جای ناخن هایم که در گوشت فرو رفته بودند، نگاه می کردم. خون و عرق در خطوط کف دستم نقش های غریبی ساخته بودند. ذله بودم. بند بندم درد می کرد. انگار همان دم لاشه ام را از زیر سم اسب های وحشی بیرون کشیده بودند. صدایت را به زحمت می شنیدم:

- جابر، بریم.

من هنوز به نقش و نگار خونی کف دست هایم نگاه می کردم. زیر بازویم را گرفتی. خاموش به سلول برگشتم و روی تخت افتادم. و چشم هایم را بستم. مادرم تا دیر وقت پشت پلک هایم ایستاده بود و کنار نمی رفت. هر بار دهان به نفرین باز می کرد، خون در رگ هایم یخ می زد. صدایش هنوز توی سرم می پیچید و زهر کلامش به جانم می ریخت. در تمام مدت ملاقات به من فرصت نداد تا لب از لب باز کنم، یکدم، مانند قدیم ها، با مهر نگاهش کردم تا شاید دوباره

مادرم را ببینم. گفتم:

- مادر، منم، جابر.

صدا در گلویم شکست و گرمای قطره اشکی را بر گونه ام احساس کردم. نتوانستم طلسم را بشکنم. بال چادرش را به دندان گرفت و از جا برخاست. جوابم نداد. و رو به حاج آقا گفت:

- پسر من از همون روزی که به خدا پشت کرد، مرد.

رفت و هرگز به ملاقاتم نیامد. دورادور خبرش را داشتم. نمی توانستم او را فراموش کنم. مادرم زخم کهنه ای بود که گاه و بیگاه تیر می کشید. رازی بود که در انزوا روحم را می جوید و آزارم می داد. زنی که از هراس مرگ فرزندش مسخ شده بود، و روزگارش در مسجد و مزار و پای منبر می گذشت و یا روی سجّاده ی نماز. پدرم می گفت:

- می ترسم به سرش زده باشه، شب و روز دعا می خونه و روی سجّاده اشک می ریزه.

کتاب هایم را به تنور آتش انداخته بود. کتاب هایم را یکی یکی توی تنور سوزانده بود و گفته بود:

- دارم گناه های جابر رو می سوزونم. می دونم که خدا بَره ی گمشده مو برمی گردونه. حاج آقا قول داده که اگه جابر به راه راست برگرده، از سر تقصیراتش می گذره!

مادرم در سر سجّاده، چشم به راه رستگاری من نشسته است و من اینجا، کنار جنازه های خونین افتاده ام و چشم به راه آفتاب، گوش به همه می دشت سپرده ام. همه چیز به آخر رسیده است و می دانم که از خواب بیدار نمی شوم و این بختک تا ابد رهائیم نمی کند. در سرتاسر شب، گمان می کردم دوباره دچار کابوس شده ام و سرانجام به زندگی برمی گردم و هول و هراسم به پایان می رسد. کیسه ای به سرم کشیده بودند و بوی خاک کهنه و پوست پیاز و کود دماغم را می سوزاند. خر خر کامیون توی سرم می پیچید و عرق می ریختم و به سختی نفس می کشیدم. کیسه ها را روی هم تلنبار کرده بودند. کیسه ها خرنش می کردند، کیسه ها جا به جا می شدند، کیسه ها جان داشتند، کیسه ها جان می دادند و در خم جاده برهم می غلتیدند. کیسه ها را از کامیون پائین انداختند. کیسه ها راه افتادند، در هم می لولیدند و راه بجائی نمی بردند. دور خودم چرخیدم.

کیسه ی گونی را از سرم بیرون کشید. و دست زیر چانه ام گرفت و گفت:

- دنیا کوچکه، نگفتم بهم می رسیم؟

بیل و کلنگی پیش پایم انداخت و به انتهای گودال اشاره کرد:

- بولدوزر از کار افتاده، باید خودت قبرتو بکنی.

خر خر کامیون ها خاموش شد و من در پرتو ماه، چوبه های اعدام را بروشنی می دیدم که بر لب گودال، مانند مار بوآ، دم به خاک فرو برده و راست ایستاده بودند و در انتظار شکار ثانیه ها را می شمردند. گونی های متحرک را مانند گله ای که به مسلخ می برند، با ته قنذاق تفنگ به جلو

رانندند. چوبه‌های اعدام کفاف آنهمه را نمی‌داد و شمار عملی مرگ اندک بود. چاتمه فنگ کردند و آستین‌ها را بالا زدند و طناب‌ها را، حلقه‌های طناب را برداشتند. کلنگ اول گورم را زدم تا بنای مزاری را بگذارم که بعد از این، جز نسیم، هیچکسی بر آن عبور نخواهد کرد. گورم را می‌کندم و هر از گاهی، کمر راست می‌کردم تا نفس تازه کنم. نگهبانم، سرلک نشسته بود، تفنگش را در آغوش گرفته بود و بی‌دغدغه سیگاری می‌کشید. کیسه‌ها را با مهارت تمام به چوبه‌های اعدام طناب پیچ کردند و جوخه آتش لب گودال زانو زد. به دسته‌ی بیل تکیه دادم تا از پا نیفتم. دسته دسته درو شدند و خدای مادرم لب از لب نجبناند. چشم و دهانشان بسته بود و من هیچ صدایی بجز غرّش مداوم گلوله‌ها نمی‌شنیدم. آن پرنده‌ی کور، در قفس سینه‌ام پرپر می‌زد. دانه‌های درشت عرق مدام به چشم‌هایم می‌ریخت و اشباح در نگاهم می‌شکستند. کیسه‌های سوراخ سوراخ و خونین را به گودال انداختند. سلّخی چکمه پوش، کفن پوشید، دستمال به پوزه‌اش بست و به ته گودال پرید. کیسه‌ها را از سر آن‌ها بیرون می‌کشید، لوله طپانچه‌اش نشانه می‌رفت، رویش را برمی‌گرداند و شلیک می‌کرد. در گورم، در گور نیمه کاره‌ام ایستاده بودم و گلوله‌ها را می‌شمردم. صدایی از راه دور می‌آمد. صدایی که برایم آشنا بود. ولی به یاد نمی‌آوردم. راه افتاد و از خاکریز بالا رفتم. نمی‌خواستم دور از آنها، تنها، دفنم کنند. بر تلّ خاک نمدار ایستادم. بوی خوش شبدر، شیون جغد و آن شهاب ارغوانی - "مادر" - کنار ایوب به خاک افتاد و مادرم سر از سجّاده برداشت. بهت زده و ناباور نگاهی به دور و ورش انداخت و گوش تکاند. اطاق خالی بود. انگار صدایم را شنیده بود - برخاست - "مادر!" دهانم پر خون شد و آخرین شهاب در نگاهم درخشید و سلّاخ از گودال بالا رفت. به جای کیسه‌ها، چوبه‌های اعدام را بار زدند. کارگزاران مرگ سوار شدند و کامیون‌ها راه افتادند. ماه غروب کرده بود. کامیون‌ها دیوار خرابه گورستان را دور زدند به جاده خاکی مالرو پیچیدند و بعد چراغ‌هایشان را روشن کردند. جیب نظامی هنوز در کنار دیوار مخروبه ایستاده بود.

شب آرام آرام رنگ می‌باخت و راننده‌ی بولدوزر هنوز دور خودش می‌چرخید. دست و صورتش روغنی و سیاه شده بود. و انگشت‌هایش زخمی بود. هراس برش داشته بود و می‌لرزید و زیر لب با خودش حرف می‌زد و خون دستش را می‌مکید و کاری از پیش نمی‌برد. هر از گاهی سرک می‌کشید و نگاهی به ته گودال و جنازه می‌انداخت و دوباره برمی‌گشت و با لگد به جان بولدوزر می‌افتاد. بار آخر، از خاک ریز بالا رفت و نگاهی به سوی خرابه و جیب نظامی انداخت، دستمال روغنی و آغشته به خون را روی جنازه ایوب پرت کرد، کفش‌هایش را درآورد و پا برهنه رو به دشت دوید. جیب نظامی حرکت کرد، چراغ‌هایش روشن شد و رو به گودال جلو آمد. راننده هنوز از مرگ می‌گریخت، گلوله‌ی در هوا ترکید و راه او را برید. فردا، جنازه‌ی مثله شده‌ی او را کنار جاده پیدا می‌کنند. زیر چرخ‌های کامیون له شده و کسی جای گلوله‌ها را

نمی بیند. این روزها، مرگ مثل کفتار پیری در کوچه و برزن پرسه می زند. مردم به دیدارش خورده اند و حیرت نمی کنند. لابد، فردا، برای راننده ی بولدوزر هم حجله ای در کنار حجله ها می گذارند و عروس جوانش کابوس های او را برای دختران دم بخت تعبیر می کند. می بینی فرهاد؟ ما انگار خواب پلشت دیوانه ای را زندگی می کنیم و هرگز از آن رهایی نمی یابیم. حاج آقا، ملیجک را، آن جوانک خوش صورت دیوانه را با خودش آورده بود. وقتی جیب از دشت برگشت، حاج آقا و ملیجک دورادور ایستادند و تماشا کردند. حاج آقا به خاطر ایوب حتّا تا لب گودال آمد و با حسرت نگاهش کرد. اگر رشوندی کمی دیر جنبیده بود، حالا، تو بجای ایوب پهلوی من خفته بودی و خواب آفتاب می دیدی. آخر شب که اسامی زندانیان را از بلندگوی بند خواندند، نام ایوب از قلم افتاد و به جایش تو را صدا زدند. رشوندی نگاهی به صورت اسامی انداخت و از تو پرسید:

- مگه تو اسمت ایوب آب باریکی است؟

حاج آقا روی پله ایستاده بود و از گوشه ی چشم نگاه می کرد. سرپاسدار با لحنی گفت:

- حالا چه فرقی می کنه به عروسی که نمیرن؟

رشوندی سر خوش از اینکه پی به اشتباه برده، پشت میکروفون سینه صاف کرد و شمرده شمرده گفت:

- ایوب آب باریکی زیر هشت، آب باریکی زیر هشت!

حاج آقا تا آمدن ایوب روی پله ایستاد. با دیدن او رنگ از رویش پرید، بال عبایش را جمع کرد و از پله ها بالا پیچید و ملیجک به دنبالش دوید و به قهقهه خندید و با انگشت به تو اشاره کرد:

- یک بار جستی ملخک... دو بار جستی ملخک... آخر بدستی ملخک.

بارو بنه ات را برداشتی و غمگین پا به پا شدی. غم دنیا به دلم ریخت. دل کندن از تو آسان نبود. چاره ای نداشتیم. باید از هم جدا می شدیم. بغلت کردم و زیر گوشت گفتم:

- فرهاد، من ساعت ندارم!

ساعت زیبائی را که مادرت برایت هدیه آورده بود باز کردی و به مچم بستی. چشم هایم از شوق پر شد. با خودم عهد کردم که تا آخر عمر نگهش دارم. نشد. دمی پیش سلاخ از مچ دستم باز کرد، و توی جیب شلوارش گذاشت و از گودال بالا رفت. وقتی تو، غمزده و دلگیر به بند برگشتی، ما را به حیاط زندان بردند. فرصت نکردم به آسمان پرستاره نگاه کنم. کیسه ای به سرم کشیدند. بوی خاک کهنه، بوی پیاز گندیده نفسم را پس زد و پی بردم این بار خواب نمی بینم. این بار برات آبدارچی با چشم از حدقه بدرآمده خواب می دید. پیرمرد، دورتر از پاسدارها، کنار ستون آهنی مثل بید می لرزید. پیرمرد ناظر ماجرا بود. اگر از او بپرسی برایت حکایت می کند. آدم کم حرفی است و در زندان پیر شده. لابد حالا، با کتری بزرگ آب جوش توی بند تلو تلو می خورد،

چشم براهش نشسته ای تا خبر بگیری. هنوز نمی دانی که از مرگ جسته ای و تیر حاج آقا به سنگ خورده است. می بینی فرهاد، مرزی بین مرگ و زندگی ما نیست. همه چیز به همین سادگی است. پاسداری نامت را به عمد اشتباهی پشت بلندگو می خواند تا تو را به مسلخ بفرستد ولی جوانکی روستایی از راه می رسد و بی خبر جانت را نجات می دهد. اگر رشوندی همان کور سواد را نمی داشت، تو حالا، در این گودال، کنار من افتاده بودی. من حالا می فهمم که چه دامی برایت چیده بودند و چرا رگ پیشانی حاج آقا ناگهان ورم کرد و با یوسفک تلخ شد:

- آروم بگیر دیوونه ی زنجیری.

کفتار پیر از کنارت گذشت. جان بدر بردی تا سال های سال بشادی زندگی کنی. شاید اگر در کنارتو بودم مرگ برایم آسانتر می بود. تو همیشه قوت قلب من بودی. کاش می دانستی که از تماشای بر و بالای تو چقدر لذت می بردم. بلند بالا و زیبا مثل پهلوانان افسانه های ایرانی. در همه ی این سال ها تلاش می کردم پا جای پای تو بگذارم. نمی شد. خصال تو، رفتار و کردار دلنشین تو ذاتی بود. بلند طبع، سخی، بزرگوار و با گذشت بودی. مهربانی، صداقت و خون گرمی در سرشت تو بود. از خود گذشتگی، شیفستگی تو، آنهمه عشق و شور و شوق تو، مهر سرشارت به آدمی و امیدت به آینده ی انسان، مثل عطر خوشی از تو می تراوید. برای تو، همه ی نام و مسلک ها و راه ها بهانه بودند. تو به گوهر آدمی فکر می کردی و همیشه با آن لبخند شیرین و چهره ی گشاده بسراغم می آمدی. می دانستی که در حصار مرزهای عقیدتی و سیاسی تنها مانده ام. دست دور شانه ام می انداختی و می گفتی:

- گوش می کنی بَیم؟ داره مثل قناری چهچه می زنه!

خری در بیابان های چوبیندر عرعر می کرد. از خنده ریشه رفتم و پای دیوار نشستم. طنزی بود در کلام تو که به دلم می نشست. گاهی، کله ی سحر بیدارم می کردی:

- جابر، جابر، گوش می کنی؟

بانگ خروسی از راه دور، از روستای چوبیندر می آمد و چشم های زیبای تو، در تاریک روشنی سحر، مانند، چشم کودکی خردسال و شاد می درخشید:

- تا شقایق هست زندگی باید کرد ... بَیم!

مدام شعری زیر لب زمزمه می کردی. بی تاب و بی قرار بودی و مثل نسیم در زندان پرسه می زدی و به هر کجا و به هر محفل که می رفتی، نشاط و زندگی می بردی. تو شاید پی به روحیه ی من نبردی و مرا نشناختی. چون در آن روزها خودم را از چشم ها پنهان می کردم. آن روزها به جلد آدمی چست و چالاک فرو رفته بودم و پا به پای تو می آمدم. در اندرون من، آدمی دیگر بزخو کرده بود. خارپشتی منزوی و گوشه گیر که عاشق گُل ها بود. با آن موهای زبر و سیخ سیخ که هیچ حالتی به خود نمی گرفتند. پیشانی کوتاه، ابروهای پاچه بزی و چشم های نخودی و

پشتی خمیده شبیه خارپشت بودم. خارپشتی که خوش داشت در حاشیه ی زندگی به خزد. به گل ها و گلدان هایم ور برود و کتاب بخواند. من از این دو گانگی در عذاب بودم. قهرمانی و جسارت تو مرا به شوق می آورند. گیرم من هرگز قهرمان نبودم ولی از آدم های حقیر ترسو بیزار بودم. تا آن خارپشت منزوی را از خودم برانم، مدام شانه به شانه تو راه می رفتم. تو اگر می شکستی، من تباه می شدم. روزی که حاج آقا به خاطر کله شقی و اعتصاب غذا تو را به دیوانه خانه ی زندان تبعید کرد، زیر پایم خالی شد ولی به روی خودم نیاوردم.

- دیگه از دیوونه خونه سالم بیرون نمی یاد.

خوشه ی انگوری به دست داشت و حبه حبه می کند و به دهانش می انداخت و برای ما خط و نشان می کشید. یوسف، آن جوانک خوشروی دیوانه در کنارش ایستاده بود و ادا در می آورد. نشئه ی حاج آقا بالا آمده بود و چانه اش تازه گرم شده بود. پیرمرد آبدارچی، هر روز غروب، منقل را آماده می کرد و به اطاق رئیس زندان می برد. این اطاق را به تازگی به دستور خودش، ساخته بودند. از پنجره به تماشای بازی دخترها و زن های زندان عادی می ایستاد. آبدارچی می گفت:

- کوفت گرفته ها برایش سر و دست می شکنن!

گاهی که حوصله اش سر می رفت سری به دیوانه خانه ی زندان می زد و آن ها را به جان هم می انداخت و با ملیجک غش غش می خندیدند. پرسیدم:

- فرهاد حالش چگونه؟

- پیرمرد سرش را پایین انداخت و گفت: اگر از دست دیوونه ها جون سالم بدر ببره، شپشا اونو می خورن!

داستان دیوانه ها را که برایم حکایت می کرد، مرز کابوس و واقعیت و مرز خواب و بیداری را در ذهنم به هم می ریخت. می دیدم که در گوشه ای بی خیال نشسته ای و دیوانه ای با چنگال چشمش را از کاسه در می آورد. می دیدم که کنار رشک و شپش و کثافت به خودت می پیچی و از درد می نالی. شپش ها، صد ها شپش درشت، مثل کنه خونت را می مکند و گوشت تنت را ذره ذره می جووند. هر روز، دور از چشم حاج آقا، برایت لباس شسته و تمیز می فرستادم. هر روز لباس هایت را می شستم و روی بند در آفتاب خشک می کردم و هر روز آبدارچی خبرهای وحشتناکی از دیوانه خانه می آورد. حاج آقا به دیوانه ها گفته بود زنازاده، زندیق و کافری و آن ها قصد جانت می کردند. تنت شپش گذاشته بود و شب ها خواب به چشمش نمی آمد و مدام خودت را می خاراندی. روی زمین دراز می کشیدی و مجبور بودی از گوشه ی چشم به دیوانه ها نگاه کنی تا بی هوا با کارد حمله نکنند. دیوانه ها توی چرک و کثافت می لولیدند. عربده می کشیدند و مثل سگ های ولگرد سوار هم می شدند. جرأت نداشتی چشم هایت را بر اینهمه پلشتی ببندی.

دهانت پر آب می شد و بالا می آوردی، به جان آمدی. باید از آن ها زهر چشم می گرفتی تا دست از سرت بردارند. آبدارچی می گفت:

- بوزینه ی ابن زیاد بهش پيله کرد. خودم شاهد بودم. رفیق تو گل کاشت، دست انداخت به میون دو شاخش، اونو از زمین کند، بالای سرش چرخوند و چرخوند و بعد مٲ تپاله کوبیدش زمین و نشست رو سینه ش. تیزی شو گذاشت رو گلویش و گفت: اگه بازم دور و بر من بیای، سر تو گوش تا گوش می برم و می ذارم رو سینه ت! پهلونیه رفیق تو. الحق که به دائیش رفته...
از دیوانه خانه حاج آقا زنده و سالم برگشتیم. گیرم یک پرده گوشت به تنت نمانده بود. و موهایت خاکستری شده بود. جان سختی تو، آن مردک تریاکی را به ستوه آورده بود. می رفت تا تو را از سر راهش بردارد. می رفت تا تو را با گله بُر بزند و به قربانگاه بفرستد. شب آخر که اسامی را از بلندگوی بند می خواندند، تو روی پا بند نمی شدی. بی تاب بودی تا هر چه زودتر به زندان مرکز برگردی. تک تک به راهرو بند می رفتیم و در سکوت وداع می کردیم. گیج و گم دور و بر خودم می چرخیدم. هراس برم داشته بود. نیمه شب ما را به کجا می بردند؟ چرا ترا از نیمه های راه بر گردانند؟ هنوز در انتظار لحظه ای بودم تا از خواب بیدار شوم و به زندگی برگردم. از نگاه پاسدار ها وحشت داشتم. لبخند کریه آن ها زردابم را بهم می زد. بوی ناخوشی به دماغ می خورد. مانند اسبی که وقوع زلزله ای را احساس کرده باشد، از رگ و ریشه می لرزیدم. وقتی کیسه ی خاک آلود را به سرم کشیدند، باید از خواب بیدار می شدم، نشدم. وقتی گونی ها را توی کامیون ریختند باید سراسیمه از جا می جستم و مثل همیشه روی لبه ی تخت می نشستم و چشم هایم را با پشت دست می مالیدم. نمی توانستم. دست هایم از پشت بسته بود. نفسم به شماره افتاده بود و آن خواب پلشت هنوز ادامه داشت. نیمه های شب که در زیر نور ماه عرق می ریختم و گورم را می کردم، باز هم از خواب بیدار نشدم. وقتی صدای رگبار در دشت پیچید و لاشه ام روی ایوب افتاد و چشمه خون از شکاف سینه ام جوشید... نه... انگار بعد از این هول و هراس هیچ حادثه ای مرا از خواب بیدار نخواهد کرد. در ته این گودال نمور افتاده ام و جنازه ها را می شمارم. بیست و هشت نفریم. بی کم و کاست، همان بیست و هشت نفری که دیروز از میان زندانی ها دست چین کردند. همه را، دوباره زیر تیغ آفتاب تموز بیاد می آورم. تک تک آن ها را به نام می شناسم و حتّا خواب همه شان را می دانم. چهره های برافروخته ی آن ها را زیر آفتاب می بینم. در سکوت صف بسته ایم. آمده اند، از مرکز آمده اند تا خانه تکانی کنند. بار و بنه ی ما را از سلول ها بیرون ریخته، روی هم تلنبار کردند، نفت ریختند و آتش زدند. شعله های آتش زبانه می کشند و هرم آتش صورت ما را می سوزاند و عرق از سر و رویمان می ریزد. زندانی های عادی، در پشت پنجره سلول ها به تماشا جمع شده اند، همه هستند، قاضی و دادیار و دفتر و دستک و رئیس و معاون. صحن بند به دادگاه صحرائی شباهت دارد. محکمه ای که

احکامش از پیش صادر شده است. مجال نمی دهند. فرصت ندارند. پل صراط را پیش پای ما گذاشته اند. باریک، مثل تار موی اسب. واژه ای، فقط واژه ای سرنوشت ما را رقم می زند. ما نمی دانیم اگر می دانستیم مگر فرقی می کرد. می دانم برای تو هیچ فرقی نمی کرد. کوتاه نمی آمدی. چشم به دهان تو دوخته شده بود.

- چریک فدائی خلق، سر موضع!

از گوشه ی چشم نگاهت می کردم. چریک شاعر من مانند تندیس سنگی سفت و سخت ایستاده بود و حتّا مژه نمی زد. چنان شور و شوقی به دلم ریخت که همه دنیا برایم بی اعتبار شد. - تو در رابطه با چه سازمانی دستگیر شدی؟

همانی که نیمه های شب وادارم کرد گورم را حفر کنم، پرسید: چشم هایش نیمه باز بود. نوک بینی اش عرق کرده بود. نگاهش تلخ بود و یخ. گفتم:

- در پرونده ی من نام اکثر سازمان ها اوامده.

ابروهایش بالا جست و صدایش را بالا برد:

- مثل آدم جواب بده!

- همه چیز تو پرونده من هست.

- حالا به من جواب بده بوزینه، راه کارگری هستی؟

- گاهی حس می کنم که به اونا نزدیکم!

دانه ی عرق که بر نوک بینی اش جوشیده بود، روی سیل تنکش چکه کرد، با پشت دست دماغش را مالید.

- گفتم مثل آدم جواب بده!

شرّی آفتاب چشم هایم را می زد و گونه چپم از هرم آتش می سوخت. پنجره های دیوار روبرویم را در غبار می دیدم. یک دم به نظرم رسید که زندانی های عادی، پشت پنجره ها برایم دست تکان می دهند. لابد آن ها نمی دانستند که هر کدام از ما، نام و نشان و بیرقی جداگانه داریم و گاهی سایه ی هم را حتّا با تیر می زنیم. در چشم آن ها ما همه از یک تبار بودیم و من از مدتها پیش به این باور رسیده بودم که همه ی ما، هدف مشترکی را به زبان های مختلف بیان می کنیم. همه ی ما تشنه ی عدالت و آزادی بودیم. همه ی ما برای سعادت انسان و انسانیت مبارزه می کردیم. به این باور رسیده بودم که حقیقت، که همه ی حقیقت نزد همه ی انسان ها ست و من در نهایت جزئی از حقیقت را بیان می کنم. صدای حاج آقا رشته ی خیالم را برید قدم جلو گذاشت و گفت:

- پیکاریه، برادر!

- حرف حاج آقا رو تأیید می کنی؟ پیکاری هستی؟

- یه روزگاری فکر می کردم سازمان پیکار، تنها سازمان پیشتازه.

- حالا چی، هنوز سر موضعت هستی؟
 - گمونم اونام یک کمی حق دارن.
 - منو منتر کردی! عینیه؟
 - خیر!
 - بنظر تو این سازمان ها با هم هیچ فرقی ندارن؟ می شه همه شونو یه کاسه کرد؟
 - من فرق زیادی نمی بینم... عدالت و آزادی.
 - بی شرف کذاب، توده ای و مجاهد با هم فرقی ندارن؟
 - من دوستان توده ای هم دارم.
 نیشخندی زد و گفت:
 - لابد یه ذره م مجاهدی؟ ها؟
 - شاید یه ذره م مجاهد باشم.
 به بیست هفت نفری که از صف جدا شده، روبروی ما ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:
 - مثل اونا؟
 آب دهانش را پیش پایم تف کرد. برگشت و به پاسداری که اسامی را یادداشت می کرد علامت داد:
 - برادر بهتوئی.
 پاسدار با دفتر و دستک جلو دوید و به دلنگرانی سرجنباند.
 ... گفتی اسمت چی بود؟ جابر جلالی - خب- جابر خان، بهم می رسیم!
 لابد حالا در گوشه ی سلول چندک زده ای و به رفتار من فکر می کنی. هیچ رازی در کلمات من نبود. در کنارم ایستاده بودی و همه حرف هایم را می شنیدی. پاسداری که پیراهن گشاد و سبز رنگش را روی شلوار نظامی اش انداخته بود، از آفتاب و آتش چشم های من کلافه بود. منظورم را نفهمید. به گمانش او را مسخره می کردم. از من به دل گرفت. از نگاه هایش فهمیدم که کینه ام را به دل گرفته است. می بینی فرهاد؟ چندان پیچیده است. وقتی که فرمان کشتار صادر شود، انتخاب قربانی چندان دشوار نیست. کافی است ماموری از ریخت و شمایل تو خوشش نیاید. شاید اگر در روزگار دیگری می بود. این قضیه با چند ضربه شلاق فیصله می یافت، ولی دیروز، همین برخورد مرگ آویز من شد. مرگ من مانند زندگیم دیمی است. من هرگز مثل تو قهرمان نبوده ام و نیستم. حالا، در گوشه ای می نشینی و در رثای رفیق شعری می نویسی و آن را در جرز آجرهای دیوار پنهان می کنی. می دانم اگر روزی آن زندان را ویران کنند، شعرهای تو مانند قناری های زیبا پرواز خواهند کرد و بر آسمان وطنمان آواز خواهند خواند. اگر در باره ی جابر شعر می نویسی، مواظب باش غلو نکنی. من در انتظار مرگ نبودم. غافلگیر شدم. آماده ی مردن

نبودم، ناگهان از ذهنم گذشت که با چشم باز و ایستاده بمیرم. دکه های پیراهنم را باز کردم و سینه ی برهنه ام را به نسیم خنک شبانه سپردم و بوی خوش شبدر را بلعیدم و در برابر جوخه ی آتش ایستادم. انگار که خواب می دیدم. آرزویم این بود که زانوهایم نلرزند و تا آخر سنگینی ام را دوام بیاورند. سرود نخواندم. ذهنم خالی بود و هیچ شعری بجز نام مادرم از خاطرم نمی گذشت: - مادر!

این واژه با خونابه روی لب هایم ماسید. می بینی؟ هیچ رازی در مرگ من نیست. هر کس دیگری می توانست به جای جابر به خاک بیفتد. تو مدام در پی شکوه و سلحشوری انسانها هستی، در پی مقاومت های افسانه ای، انسان های افسانه ای، ولی من هم انگار به جایی رسیدم که از شعرها و افسانه های سر درآوردم. جابر خارپشت، جابر سرتراش، جابر باغچه بان، جابر گلکار که همیشه جیب هایش پر از تخم گل بود، حالا، در کنار ایوب افتاده است و در خیال تو زندگی می کند. بعد از این هر بار که به گل های حُسنِ یوسف نگاه کنی، به یاد جابر می افتی. سر رفتن، هنگام وداع، نگاهی به حسرت به آنهمه گلی که توی سلول بار آورده بودم انداختم و یک مشت تخم گل توی جیب هایم ریختم تا شاید در زندان مرکز بکارم. پیش از این که به خاک درغلتم، بذرها را پاشیدم. لابد روزی در بهار گل ها از گور جمعی ما خواهد روئید و در این دامنه، در کنار گورستان متروک، سبز خواهد شد. اگر آن روز گذارت بر این دامنه افتاد، گل های آفتابگردان را بیاد آر. بیست و هشت گل آفتابگردان که به خورشیدخیره شده اند و در نسیم می رقصند. اگر روزی گذارت بر این دامنه افتاد، مرا در برگ این گل ها خواهی شناخت و به یاد جابر زیر لب زمزمه خواهی کرد:

- نگاه کن، همین دست هاینده که جهان را رقم زده اند. در ستیز ستیزند. در صلح برای صلح. خوش دارم در مراسمی که بیاد دوست برپا می کنی، دوباره این شعر را بخوانی. می دانم که پیش از برآمدن آفتاب خبر واقعه به گوشت می رسد. پیرمرد آبدارچی برایت حکایت می کند که زیر هشت از تک تک ما سؤال کردند که درباره ی جنگ عراق چه نظری داریم. پاسدارها به تفنگ هایشان ور می رفتند و به هم چشمک می زدند. پا به پا میمالیدند و پچ پچ میکردند. پیر مرد از کنارشان گذشت و ناگهان رنگش پرید. برگشت و نگاهی به من انداخت. دست به دیوار گرفت و آرام آرام در خم راهرو گم شد. حرف های او را باور کن فرهاد. دست از گلوی پیر مرد بیچاره بردار. آرام بگیر. موهایت را از روی پیشانیت کنار بزن. می بینی؟ دوباره موهایت بلند شده اند. درویش شده ای. باید هفته پیش که از دیوانه خانه برگشته بودی موهایت را اصلاح می کردم. زیر بار نرفتی. شاید اگر فرصتی بود. موهای بچه ها را هم کوتاه می کردم. روزهای اول فقط از بین بچه های "چپ" مشتری قبول می کردم. دیوانگی. حالا که در کنارشان خوابیده ام و خونم با خونشان درآمیخته، از ته دل خوشحالم که رفتارم را عوض کردم و با آن ها نرم تر شدم.

گیرم آن روزها و ماه‌ها، در دنیا را به روی ما بسته بودند و هیچ کس دل و دماغ سر و ریش تراشیدن نداشت موها رها شده بودند تا بی خیال رشد کنند. انگار چنین روزی را انتظار می کشیدند تا در نسیم سحری برقصدند. در میان این همه کاکل خونین که چپ و راست افتاده اند، موهای طلایی و نرم ایوب مانند خوشه ی رسیده ی گندم بر پیشانی اش فرو ریخته اند و خون بر آن‌ها شتک زده است. بارها وسوسه شده ام برخیزم و موهای آن‌ها را مانند قدیم شانه بزنم. بختک رهایم نمی کند و آن دارکوب کور از قفس سینه ام پریده است. دیربست که دیگر صدای پرپرزدنش را نمی شنوم. زاغچه ای بر خاکریز لب گودال می خرامد. گاهی بی جهت از جا می جهد و خیره خیره نگاهمان می کند. آن هیولای آهنی هنوز اینجاست. راننده گریخته است تا فردا جنازه ی مثله شده اش را کنار جاده پیدا کنند. بیل و کلنگ، کنار گور نیمه کاره ام کژ و مژ افتاده اند حاج آقا از لب گودال کنار می رود و خرناسه ی بولدوزر ناگهان در دشت می پیچد. خروس‌ها در چوبین میخوانند و شب آرام آرام رنگ می بازد. لابد حالا از خواب بیدار شده ای و به جای خالی جابر نگاه می کنی. آتشی در سینه ات زبانه می کشد. اندوه قلبت را می فشارد ولی بروز نمی دهی. تو هرگز غم و اندوهت را بروز نمی دادی. هر بار که نگاهت می کردم، چهره ات می شکفت و غنچه ی لب هایت به لبخند شیرینی باز می شد. روی شانه ام با کف دست می کوفتی: - گفتی که باد مرده ست؟

غلام دورادور ما را می پائید. غلام برای گل هایش خاکه برگ درست می کرد و زیر آفتاب عرق می ریخت. با من رقابت داشت، و نمی دانست جابر گلکار مادر زاد است. از ما چند سالی بزرگ تر بود. برادرهایش را پیش چشمش تیرباران کرده بودند و از آن روز به بعد، غلام کناره گرفته بود. سر به زیر، خاموش و آرام به گل هایش می رسید. غلام حالا اینجاست. کمی دورتر از من، کنار مجید افتاده. آن روز به شوخی گفتی:

- این حُسن یوسف‌ها به عمر تو وفا نمی کنه، پیرمرد!

سر برداشت و با پشت دست عرق پیشانی اش را خشک کرد و لبخند زد:

- خیالت تخت باشه فرهاد، خودم حلوای تو رو می خورم، اگه قرار بشه مارو سینه ی دیوار

بذارن، تو نفر اولی کپی اوغلی.

راهم را کج کردم تا از حلوا و بوی حلوا فرار کنم. من از حلوا بیزارم. روزی که به آن حیات دنگال ریختند، مادرم توی مطبخ حلوا پخته بود و این بو، روی تخته شلاق هم از دماغم بیرون رفت. بوی حلوا و بوی عرق جورابی که توی دهانم چپانده بودند درهم آمیخت و با ضربه های شلاق درضمیرم حک شد. راهم را کج کردم و آب دهانم را بیخ دیوار انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا بالا نیاورم. مادرم با سینی حلوا روبرویم سبز شد. او را یک نظر دیدم و سرم گیج رفت و در سایه ی دیوار نشستم. از آن زمانی که به این دیار آمده بودیم، مادرم هر شب، شب های جمعه

حلوا می پخت. به یاد مرده هایش که از او دور بودند، بو می انداخت. غریب بود و کسی را در گورستان شهر نداشت. با هم می رفتیم و تا دیر وقت میان قبرهای ناشناس قدم می زدیم و من سینی حلوا را جلو مردم می گرفتم. دم غروب، بال چادرش را به دندان می گرفت و خسته در گوشه ای می نشست و نگاهش براه می رفت. ما در این ولایت ریشه نداشتیم و مادرم اغلب تنها بود. روزهای پنجشنبه هر ماه روضه خوانی داشت و زن های محله را خبر می کرد. چند پیرزن بیکار همیشه می آمدند و در آن اطاق نیمه تاریک، روی گلیم چهارزانو می نشستند و آخوندی بر منبر می رفت، مصیبتی می خواند و گریزی به صحرای کربلا می زد و سر راه اسکناسی را که مادرم توی بشقاب چینی، لب طاقچه گذاشته بود، برمی داشت و می رفت. طلبه ی جوان و محجوبی بود. صدای گرم و گیرائی داشت. عبائی شتری رنگ روی دوش می انداخت، لبّاده ی سفید و بلندی می پوشید و نعلین های تریاکی رنگش همیشه برق می زد. گاهی که مادرم خانه نبود. جوان لبّاده پوش و محجوب تقه ای به در می کوفت. یا الهی می گفت و پا به هشتی می گذاشت. راهش را می شناخت. از کنار حوض کوچک حیاط می گذشت، گردنش را خم می کرد تا عمامه اش به شاخه ی درخت گیر نکند. پله های آجری را بالا می رفت و به سمت راست می پیچید و وارد اطاق می شد. در همه این مدت، او را از پناه در چوبی می پائیدم و بعد دوباره به روی تخت چوبی روی حوض برمی گشتم. می دانستم در آن اطاق خالی، صندلی در انتظار اوست. در تنهائی بر منبر می رفت و صدایش توی حیاط دنگال ما می پیچید. هر بار خنده ام می گرفت. روی تخت چوبی ریشه می رفتم. گمانم همان روزها خدای مادرم را گم کردم. شب سر سفره گوشم را کشید تا استغفار کنم. زبان طلبه گویا لق خورده بود. دوباره خنده ام گرفت. هر بار به یاد روضه ی آجّه می افتاده ام، از خنده روده بر می شدم. حرفهای مادرم را که از قول طلبه ی جوان تکرار می کرد نمی فهمیدم. پدرم میانجی می شد و وساطت می کرد تا دست از سرم بردارد.

- بزرگ میشه، خودش تشخیص میده، اینقده به بچه پيله نکن.

مادرم در پی بهانه بود تا نق بزند:

- این کتابا تو رو از راه بدر بردن، خولی.

پدرم با لبخند دلپزیری می گفت:

- جابر بزرگ شده خودش تشخیص میده!

سال ها در برزخ گذشت. و من مادرم را نفهمیدم. هرگز اهمیّت نمی دادم. دنیای او برایم بیگانه بود و روز به روز بیگانه تر میشد. طلبه ی محجوب جایش را به اخوند ترشروئی داد و من هنوز طرح گنگی از چهره ی استخوانی و چند تار موی چانه اش به خاطر داشتم. روزی که از تخته شلاق بازم کردند و روی خونابه های گوشه ی سلول انداختند و لیوان آبی به دستم دادند، دوباره او را دیدم. در آهنی با ناله ی گوشخراشی باز شد، حاج آقا بال عبایش را بدست گرفت و در

آستانه ایستاد. نگاهش کدر و وقیح بود و هیچ نشانی از حجب و حیای آن سال ها نداشت:

- هروقت زبونش باز شد، بفرستش بالا. مادرش منتظره!

گفتم که من از حلوا و تکبیر بیزارم. زوزه‌ی شلاق و صدای تکبیر با هم عجین شده‌اند. بوی آرد برشته و تکبیر زردابم را به هم می‌زند. لابد بچه‌ها به یاد شهیدانشان حلوا می‌پزند و در مراسم ختم قرآن می‌خوانند و خرما پخش می‌کنند، و فاتحه می‌خوانند. می‌دانم که تو مثل همیشه در مراسم آن‌ها شرکت می‌کنی و سرود می‌خوانی. بخوان، ولی به یاد من. به یاد جابر گلکار بنشین و در خلوت. مانند آن روزها. ستاره‌ی زیبائی با خمیر نان درست کن. مانند همان ستاره‌ای که در سالگرد شهادت اسکندر و سعید درست می‌کردی. ستاره‌ای پنج پر و سرخ و شمعی که در میانه بسوزد. لابد بعد از سال‌ها رفاقت و در کنار هم زیستن. خاطره‌هایی از من داری که در شب مراسم برای زندانی‌ها نقل کنی. متن کوتاهی بنویس. متنی در خور احوال رفیقی که تو را از همه بیشتر دوست می‌داشت: اهل جنوب بود، در نخلستان به دنیا آمد و در تاکستان بزرگ شد. پدرش سلمانی بود و مادرش زنی ساده دل که یک شکم بیشتر نژائید و تنها فرزندش را از خود راند تا رستگار شود. در نوجوانی شیفته عدالت و آزادی شد. در جوانی به زندان افتاد و برای آرمانش تا پای چوبه‌ی اعدام رفت. بنویس که عاشق دختری بود و او را با آن پیراهن گلدار و موهای آشفته در دامنه‌ی دماوند رها کرد و در همه این سال‌ها حتّاً یکبار نامش را به زبان نیاورد. احساساتش را پنهان کرد تا نگویند احساساتی و ضعیف است. ضعیف بود ولی هرگز ضعف نشان نداد. لابد آن گلدان و گل‌های زیبای صد برگ را هنوز بیاد داری. من به تو حتّاً نگفتم که آن عزیز برایم هدیه فرستاده بود. خوش دارم که این گلدان را کنار شمع و ستاره بگذاری و با آن صدای گرم و گیرایت بخوانی:

«همراه شو عزیز، همراه شو عزیز.

تنها نمان به درد.

کین درد مشترک،

هرگز

جدا، جدا درمان نمی‌شود!»

بخوان تا صدایت را از ورای دیوارهای ساروجی و میله‌های آهنی در دشت بشنوم. کجائی فرهاد؟ چرا چشم از جای خالی جابر بر نمی‌داری؟ اشک‌هایت را بگیر و تماشا کن. من اینجام فرهاد. کنار ایوب، درون گودال گورستان متروک. صدایم را می‌شنوی؟ گلدانم را از یاد مبر. روزی که از زندان آزاد شدی، گلدانم را به دختری که سرراحت سبز شد، پیشکش کن. می‌شنوی فرهاد؟ بولدوزر خرناسه می‌کشد و خروارها خاک به روی ما می‌ریزد. گوش کن، خروس‌ها - خروس‌ها در چوبین در می‌خوانند- خروس‌ها... ■